



گذاشتیم و اومدیم بیرون. توکل به خدا، برمی گردیم منزل. ان شاء الله مصطفی هم حالش بهتر می شه.

این شد که برگشتیم خانه. از خانم زین الدین تشکر کردم و آدم منزل خودمان.

اول از همه، جانمازم را پهن کردم، بعد هم سمت راست سجاده؛ مهدی را خواباندم و سمت قبله هم، مصطفی را.

نمی دانم چقدر نماز خواندم و دعا کردم. شاید هم خوابم برد. یک وقت به خودم آمدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، دیدم، دقیقاً ده دقیقه مانده به اذان صبح. ناخودآگاه یاد حرف های همکارم افتادم که چند روز قبل از من پرسیده بود:

«تو وقتی بچه ها مریض می شن چکار می کنی؟!»
در جوابش گفتم: «بالای سرشون می نشینم و پرستاریشونو می کنم.»

آن خانم گفت: چه کار سختی؟ اما من و همسرم وقتی بچه ها مریض می شن، از اونا به صورت شیفتی پرستاری می کنیم. یعنی سه ساعت من می خوابم، اون بیدار می مونه، و بعد، سه ساعت شوهرم می خوابه و من بیدار می مونم. نمی دانم با یادآوری این حرف همکارم، چرا یک دفعه دلم شکست. نگاهی به عکس توی قاب همّت کردم و گفتم: ابراهیم! بامعرفت، اقلاً ده دقیقه بیا تو هم از این بچه ها پرستاری کن، تا من یک کمی استراحت کنم.

این را که گفتم، دیدم یک دفعه فضای خانه تغییر کرد و ابراهیم با یک موتور تریل به همراه اکبر زجاجی^۱ وارد منزل شد. سریع آمد توی اتاق،

مصطفی را از من گرفت و بغلش کرد. از شهید زجاجی خواست تا از او و مصطفی یک عکس یادگاری بگیرد. (حاجی با مصطفی عکس نداشت) بعد هم دستی به سر و صورت بچه کشید و او را به من برگرداند و با زجاجی از اتاق بیرون رفت.

به خودم که آمدم، صدای اذان می آمد. فهمیدم حاجی، ده دقیقه پیش من و بچه ها مانده بود. دیدم صورت مصطفی گل انداخته. دست کشیدم پیشانی مصطفی، ببینم تب بچه چقدر است. احساس کردم هیچ آثاری از تب در وجود او نیست. خیلی ترسیدم. با خودم گفتم این، حتماً از نشانه های قبل از مرگ بچه ست.

بی قرار و مضطرب، خانم زین الدین را صدا کردم. دستپاچه آمدم. گفت: باز چی شده؟ گفتم:

ببین؛ بچه ام داره می میره.

نگاه کرد به بچه، گفت: این که حالش خوب!

۱. اکبر زجاجی؛ جانشین فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ﷺ) که در عملیات خیبر به شهادت رسید.